

با طراحی عکس نوشته از ابیات و متن های
برگزیده هر برنامه، سعی می کنیم به نحوی قانون
جبران را درباره گنج حضور و آموزش هایی که

دریافت داشته ایم رعایت کنیم.

گنج
حضور

www.ParvizShahbazi.com

مولانا

www.ParvizShahbazi.com

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
خوشتن را کم کن، یاوه مکوش

گلزار
حضور

عکس نوشتہ ابیات ونکات انتخابی

برنامہ ۹۴۲
حضور ﷺ

www.parvizshahbazi.com

هشیاری جسمی که همیشه منجر به دردی شود،

هشیاری اصلی مانیت.

دو جور درد کشیدن است، درد کشیدن بر حسب من ذهنی، که ما فقط ناله می‌کنیم، شکایت می‌کنیم، خشمگین می‌شویم، می‌ترسیم، این‌ها درد است، حسادت می‌کنیم و بی‌جهت همین‌طور ناراحتیم، غصه داریم. یک درد کشیدن دیگر هست که درد کشیدن هشیارانه است که شما فوراً می‌گویید این دردی که من دارم الآن می‌کشم به خاطر یک یا چند تا همانیدگی‌ست. مثلاً با پول همانیده‌ام، پول از دستم رفته یا می‌ترسم برود من درد می‌کشم، پس من با این پول همانیده‌ام. من به‌صورت هشیاری، از روی این می‌پریم. این کار مستلزم فضاگشایی در اطراف وضعیت این لحظه است.

آن چیزی که این لحظه اتفاق می‌افتد مهم نیست، این کلید است، شاید مهم‌ترین مطلبی است که شما باید بدانید. برای این که اگر اتفاق این لحظه برایتان مهم باشد، می‌چسبید به آن و شما هم اتفاق می‌افتید.

اگر شما می‌دانید که شبیه چه کسی یا چه
چیزی در جهان هستید، حتماً به ذهنتان
می‌روید. شما شبیه هیچ‌کس، هیچ‌چیز در جهان
نیستید، برای این که از جنس هشیاری هستید.

وقتی شما یکی یکی هشیاری را که در
همانیدگی ها به تله افتاده، آزاد می کنید،
کوهی از معانی درست می شود و یک دفعه
به زندگی زنده می شوید.

مولانا اولین اشتباه را به ما نشان می‌دهد که با
هشیاری جسمی خودمان را با چیزها مقایسه
می‌کنیم، اگر مقایسه نمی‌کردیم، وقتی یک
همانیدگی مثل پول مورد تهدید قرار می‌گرفت،
این قدر خشمگین و ناراحت نمی‌شدیم.

وقتی یواش یواش فضا باز کنیم و هشیاری زیاد تر شود،
دیگر از جنس هشیاری جسمی نیستیم، خودمان را با
چیزی مقایسه نمی کنیم، به هر چیزی که می رسیم فضا باز
می کنیم و زندگی را در همه چیز و همه کس می بینیم.

اگر شما بتوانید زندگی را در انسان‌ها ببینید،
در این صورت من ذهنی‌شان را هم می‌بینید، می‌فهمید
که یک کسی مثلاً هشتاد درصد من ذهنی دارد، بیست
درصد هشیاری دارد، برای این‌که شما از جنس هشیاری
هستید. چون از جنس هشیاری و آینه هستید، آینه
هر دو را نشان می‌دهد.

یواش یواش که عمق شما زیاد شد، و بادهای حوادث شما را تکان نداد،
معنی اش این است که شما تعداد زیادی از همانیدگی ها را از دست داده اید.
مثلاً پولتان زیاد و کم می شود برای شما فرق نمی کند.
بعد آن موقع می بینید که شما به صورت هشیاری حضور، به صورت بی نهایت
خدا به همه چیز، به همه کس، به هر وضعیتی که می رسید، فقط فضا گشا
هستید. خدا هم همین خاصیت را دارد. شما هرچه فکر می کنید، هر وضعیتی
به وجود می آورید، می بینید زندگی فضا باز می کند. شما هم مثل او می شوید.
اما چون ما همانیدگی داریم، مقاومت می کنیم.

هرکسی مقاومت می کند معنی اش این است که

درد و رنجش همانندگی دارد. هرکسی

همانندگی دارد، درد هم دارد.

زندگی به من درد داده تا در اطراف
آنها فضا باز کنم، ببینم این درد
مربوط به کدام همانیدگی است،
همانیدگی را بشناسم و بیندازم تا
به صورت هشیاری بلند شوم.

من خودم را با هیچ چیز مقایسه نمی‌کنم. درواقع من اندازه‌گیرِ همه چیز هستم، نه این که همه چیز اندازه‌گیرِ من. پولم زیاد می‌شود من هم زیاده‌تر می‌شوم، پس پول دارد مرا اندازه می‌گیرد. مردم می‌گویند آقا فلان کس چقدر می‌ارزد؟ ثروتش را جمع می‌کنند می‌گویند مثلاً این قدر. یعنی تمام وجودش همین پولش است. این طوری نیست. این شخص فکر می‌کند که به پول شبیه است، از جنس پول است، چرا؟ همه تقریباً با پول همانیده شده‌اند. مولانا دارد ما را بیدار می‌کند.

شما باید صبر کنید، نیایید ده روز کار کنید بگویید پس چه شد من قرار بود به حضور برسم؟

باید کار کنی، هشیاریات آزاد بشود، آزاد بشود، آزاد بشود و با ذهنت هم خودت را اندازه نگیری، فقط کار کنی. هی مرتب بگویی من شبیه هیچ کس نیستم و من می خواهم به هشیاری زنده شوم.

برای زنده شدن به زندگی، آن چیزی که ذهنتان در این لحظه نشان می‌دهد می‌گویید برای من مهم نیست. مهم فضای گشوده‌شده و فضاگشایی در اطراف آن است و این چیزی که الآن اتفاق می‌افتد بهترین چیزی است که زندگی برای من تدارک دیده تا در اطرافش فضا باز کنم. پس می‌بینید که خیلی کلیدها روشن شد. باید صبر کنید، عجله نکنید.

شما برای انداختن همانیدگی‌ها،
توقع و انتظارتان را از جهان
مادی، مخصوصاً از آدم‌ها به صفر
برسانید.

شما الآن از ذهنتان نپرسید که من چجوری این کار (زنده شدن به خدا) را بکنم. بزرگ‌ترین اشکال شما این است که این ابیات را می‌خوانید و با ذهن هم‌هویت‌شده‌تان که هشیاری جسمی دارید تفسیر می‌کنید و حدس می‌زنید با قواعد ذهنی‌تان، الگوهای ذهنی‌تان که چکار باید بکنید، این چجوری می‌شود، و خودتان را تحت فشار قرار می‌دهید.

اگر شما فقط یادتان باشد آن چیزی که الآن ذهن نشان می‌دهد این برای شما مهم نیست. توجه به کلمه مهم هم بکنید، مهم چیزی است که می‌تواند مرکز ما بیاید. هرچیزی که برای ما مهم است فوراً به مرکز ما می‌آید. یعنی برای ما اهمیت حیاتی دارد.

وقتی شما دارید این چیز را از مرکزتان بیرون می‌کنید، در حالت بیرون کردن از مرکزتان هشیاری هم از درون آن آزاد

ما به وسیلهٔ هشیاری جسمی، هشیاری خالص را
نمی بینیم، اما می توانیم هشیاری را از همانیدگی ها
آزاد کنیم، بنابراین شما نگوید اصلاً با من ذهنی من
که نمی دانم، نمی فهمم. شما همین کار را بکنید که
مولانا می گوید و این کار با زحمت همراه است، با
درد همراه است.

همین که فضا باز می‌شود، متوجه می‌شوید که
شما شبیه هیچ چیز نیستید. اگر فضا خیلی
باز بشود یعنی وقتی شما هشیارانه تمام
همانیدگی‌ها را از مرکزتان راندید، خواهید
دید که واقعاً مردم می‌توانند هشیاری‌شان را
به وسیله شما اندازه بگیرند.

وقتی از جنس هشیاری خالص شدید و درواقع هرچیزی از این هشیاری ساخته شده و با هرچیزی یا هرکسی می‌توانید ارتباط برقرار کنید، برای این که در آدم‌ها زندگی را می‌بینید. شما پس از آن در آدم‌ها، هم زندگی را می‌بینید، هم من‌ذهنی را می‌بینید. متوجه می‌شوید یک نفر دچار توهم است و شما هیچ خشمگین نمی‌شوید. برای این که در اطراف تمام آدم‌ها فضا باز می‌کنید و این به آدم‌ها کمک می‌کند.

فضاگشایی در اطراف آدم‌ها و وضعیت‌های آن‌ها، به
آن‌ها کمک می‌کند که واکنش نشان ندهند. با این کار ما
من‌ذهنی‌شان را تأیید نمی‌کنیم. شما می‌دانید که درواقع
من‌ذهنی ادامه پیدا می‌کند، برای این که ما به هم‌دیگر در
تشکیل و قوام من‌ذهنی کمک می‌کنیم. ما با واکنش نشان
دادن، من‌ذهنی هم‌دیگر را تأیید می‌کنیم.

اگر شما در جایی زندگی کنید که هیچ کس برای شما خشمگین نشود، واکنش نشان ندهد، حرف بد نزنند، من ذهنی شما سقوط می کند. کما این که می بینید مثلاً شما در اطراف خشم یک نفر فضا باز می کنید، یک دفعه او آرام می شود. سکوت بی مقاومت، می بینید یک نفر را آرام می کند، چرا؟ برای این که فضا باز می کنید، درواقع این حالت را تأیید نمی کنید.

وقتی یک نفر به شما ناسزا می‌گوید، شما هم جوابش را می‌دهید،
خشمگین هم می‌شوید، درواقع شما دارید تأیید می‌کنید که این
حالتِ طرفِ مقابلِ معتبر است، این شما هستید و الآن این هم من
هستم، یعنی هر دویمان من ذهنی داریم. ما من ذهنی هم‌دیگر را تأیید
می‌کنیم، این کار را نکنید.

این کار، یعنی همین حرف، می‌تواند در اصلاح خانواده کاربرد داشته
باشد. ما می‌توانیم قرار بگذاریم اگر یکی خشمگین است، در اطرافش
فضا باز کنیم تا آن شخص بفهمد که این کار غیرعادی است.

این نکته هم بسیار مهم است، شما با من ذهنی نیایید
دستانتان را ببرید بالا خدایا، به من این را بده، رحم کن،
فلان، این فایده ندارد.

خداوند شما را موقعی می‌تواند یاد کند که سینه شما
آینه باشد، تا خودش را در آن ببیند. اگر نگاه کند ببیند
کدر است، یعنی همانیدگی‌ست، پس شما به یاد او
نمی‌آیید، نمی‌تواند به شما کمک کند.

وقتی خداوند در آئینه شما خودش را ببیند،
شما دارید به او زنده می‌شوید. هیچ با ذهن
این‌ور، آن‌ور نپرید، سؤال نکنید، داد و بیداد
هم راه نیندازید. چاره‌اش فقط همین است.

هر موقع شما به طریقی مقاومت و قضاوت را صفر
می کنید، می شوید آینه زندگی، آن موقع او خودش
را در شما می بیند و یادتان می کند. تنها موقعی که
خداوند می تواند شما را یاد کند، همین موقع است
که شما نیست باشید.

ما در من ذهنی مرتب به اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنیم.
اتفاق این لحظه برای ما مهم است. الآن می‌فهمیم اتفاق این
لحظه مهم نیست، «نیستی» ما مهم است. چون اگر اتفاق
این لحظه مهم باشد، ما به صورتِ اتفاق این لحظه اتفاق
می‌افتیم، چون همانیده هستیم. توجه می‌کنید؟ این‌ها کلید
کار است. خوب دقت کنید، از مولانا یاد بگیرید.

شما وقتی مقاومت و قضاوت را صفر می‌کنید،
با عدم می‌بینید، آن عینک اولیه که داشتید،
یعنی با نور خدا می‌بینید، درست می‌بینید.
اصلاً خدا می‌بیند.

نظر هشیاری جسمی نیست. نظر همین نوری است که وقتی مرکز عدم است، ما به وسیله آن می بینیم. توجه کنید شما نیاید با ذهنتان این چیزها را قضاوت کنید، بلکه باید تبدیل بشوید. همین چیزهایی که مولانا می گوید، عمل کنید، سؤال هم نکنید. اگر هم می خواهید سؤال کنید، به جایی نمی رسید چون شما بر حسب ذهن همانیده سؤال می کنید.

قبول کنید که هر عیبی که در کسی می بینید، آن
در شما هست و هرکسی هم گفت شما این عیب
را دارید، هیچ مقاومت نکنید، بروید بنشینید تأمل
کنید، ممکن است در شما باشد. بگویید بله، دارم
و بروید پیدا کنید و چاره اش را بکنید.

اگر شما در عمل به صورتِ خشم بلند نمی‌شوید، اگر کسی عیبی از شما می‌گیرد، عصبانی نمی‌شوید، فضا را باز می‌کنید، تأمل می‌کنید، دارید درست کار می‌کنید. اگر «من» شما کوچک می‌شود، کسی توهین می‌کند، شما چیزی نمی‌گویید، فضا را باز می‌کنید و تأمل می‌کنید، شما دارید درست کار می‌کنید، چون من ذهنی شما دارد کوچک می‌شود.

یک حالت نیستی این هست که شما ایرادهایتان را ببینید. اگر شما بتوانید ایرادهایتان را ببینید و اعتراف کنید، لازم نیست به همه بگویید. برای خودتان یک آدم متواضعی بشوید. بگویید من حقیقتاً این عیب‌ها را دارم، من اصلاً کاری با دیگران ندارم، من این عیب‌ها را دارم. من خشمگین می‌شوم، من حسودم، واقعاً درد حمل می‌کنم، به خودم نگاه کنم ببینم می‌روم این‌ور و آن‌ور غیبت می‌کنم، ضعف مردم را فاش می‌کنم، اسرار مردم را فاش می‌کنم، کارافزایی می‌کنم، مردم را به دردسر می‌اندازم، نمی‌گذارم کارشان انجام بشود.

غیر از حالت نیست بودنِ شما و
اعتراف به ایرادها، هیچ وضعیتی
دیگری ارزش ندارد، یعنی به درد
شما نمی‌خورد.

هرکسی که نقص خودش را،
همانیدگی خودش را، انباشتگی
دردها را در خودش ببیند و بشناسد،
دراین صورت به کامل کردن خودش
مشغول می شود.

شما تا حالا دیده‌اید دو نفر که ازدواج کرده‌اند از هم‌دیگر جدا می‌شوند، زن یا مرد، شروع می‌کنند به صحبت کردن راجع به این جریان جدایی و زندگی. اگر خام خام باشند، حتی به اندازه یک درصد زیر بار نمی‌روند که من هم تقصیر داشتم. می‌گویند همه‌اش تقصیر او بوده، هر دو طرف. چرا؟ برای این که پندار کمال دارند.

شما اگر يك جوان ييست سالة^ء خام را نصيحت كنيد، گوش
نمي دهد. كم و كسري ندارد براي چه به شما گوش بدهد؟
وقتي به ابزارِ ملامت و از زير مسئوليت در رفتن كه پندار
كمال دارد مجهز است، براي چه به ما گوش بدهد؟

دیدنِ هر ایرادی به کسی که پندار کمال دارد، درست مثل
این است که یک چماق به سرش می‌زنند، برای این‌که
تا حالا هم‌چون چیزی نشنیده بوده. ای بابا، من این‌همه
ایراد دارم؟ من فکر می‌کردم ایراد ندارم. چجوری
برود زیر بار این ایرادها؟ سخت است.

خیلی ها به مولانا گوش می کنند، با من ذهنی شان عمل می کنند،
چه فایده دارد این؟ شما به مولانا گوش می کنید که مطابق
گفته ایشان عمل کنید، آن را بفهمید. نه این که بخوانید،
هر چه که من ذهنی تان می خواهد، آن را بفهمید و
دوباره به همان من ذهنی خودتان برگردید.

اگر الآن نمی‌توانیم کارگاه خداوند بشویم، اگر نمی‌توانیم زیر بار برویم و ایرادهایمان را اعتراف کنیم، به خودمان بگوییم من این ایراد را دارم. شما نمی‌توانید خودتان را پاک کنید. بنابراین فضا را باید باز کنید، از فضای گشوده‌شده و علم خدا استفاده کنید. من ذهنی هیچ موقع خودش را از بین نمی‌برد. شما هرچه برحسب من ذهنی عمل کنید، فکر کنید، من ذهنی قوی‌تر می‌شود.

هر فعالیتی که ما در ذهن انجام می‌دهیم، من‌ذهنی را
قوی می‌کند. شما خشمگین بشوید، بگویید من باید
این کار را بکنم، من‌ذهنی قوی می‌شود. بترسید،
من‌ذهنی قوی می‌شود. هر هیجانی نشان
بدهید، من‌ذهنی قوی می‌شود.



پس از مدتی مولانا گوش کردن، باید فضاگشایی را یاد بگیرید.
یادمان باشد کلید این است که یواش یواش شما عادت کنید
آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، برای شما مهم نباشد.

تابه حال هرچه که ذهن ما به ما نشان داده، برای ما مهم بوده،
برای همین ما واکنش نشان می‌دهیم. اگر مهم نیست، چرا
به حرف مردم واکنش نشان می‌دهیم؟ چرا به رفتار مردم
واکنش نشان می‌دهیم؟ چرا تقلید می‌کنیم؟ پس مهم است.

این لحظه و هر لحظه يك پيغامی به صورتِ
اتفاق این لحظه از طرف زندگی می آید. شما
باید فضا را باز کنید، این را عزیزدارید. اگر
واکنش نشان بدهید، به جایی نمی رسید.

اصلِ ما موقع شروع به مطالعه مولانا، من ذهنی است. فقط درد ساطع می‌کند.
شما شعرهای مولانا را می‌خوانید، این‌ها پرتویی دارد، درست است که پرتو خودتان است،
ولی این شعرها شمارانرم می‌کند، فضا گشایی کند، یک مقدار نور از آن وری آید.
پس بنابراین این شعرها هستند که عامل آن نور هستند. نباید شما بگویند که
من دیگر به آن جا رسیدم، بلدهستم. خیلی‌ها که هنوز پندار کمال دارند،
در این مرحله دیگر کار را متوقف می‌کنند، برنامه را گوش نمی‌دهند.

اگر شما پندار کمال را نگه دارید، یک جایی به شمال طمه می زند.
باید صبر کنید. خودتان، خودتان را ارزیابی کنید. اگر دیدید،
هنوز می گوید می دانم، بلام و آثار سرکشی، مخصوصاً
سرکشی نسبت به آدم هایی مثل مولانا و بزرگان در شما
دید می شود، پس هنوز من ذهنی و پندار کمال دارید.

این قضیه معذرت خواستن از بزرگان و خداوند بسیار مهم است.
اگر شما می‌توانید از زندگی معذرت بخواهید بگویید که این لحظه
قرار بود من کارگاه تو بشوم ولی کارگاه شیطان شدم، چون به صورت
من ذهنی بالا آمدم، خُب خیلی موفق شده‌اید، ولی اگر نمی‌توانید
عذرخواهی کنید و طلب کار هم می‌شوید، پس هنوز پندار کمال دارید.

مولانا این جمله را خطاب به ما می گوید، اگر نور از آن ور
می گیری، برای چه سیاه شدی؟ یعنی چرا خشمگین می شویم؟
چرا حسادت می کنیم؟ چرا رواداشت نداریم؟ چرا نمی توانیم
فضا گشایی کنیم؟ چرا قضاوت می کنیم؟ چرا ایراد می گیریم؟
چرا انتقاد می کنیم؟ چرا عیب جویی و عیب گویی می کنیم؟

آبروی مصنوعی من ذهنی به پندار کمال وصل است. شما در خودتان این را ببینید.
ببینید که نمی توانید خم بشوید، نمی توانید معذرت بخواهید، نمی توانید بگویید
من اشتباه کردم، نمی توانید بگویید من بلد نیستم. آخر ما چرا زیر این ناموس
رفتیم که گفتیم بلدیم؟ برای چه ما بلدیم؟ چرا نمی توانیم بگوییم بلد نیستم؟
آیا آبروی مصنوعی شما اجازه می دهد از مردم و از خداوند معذرت بخواهید؟
که من مرتب اشتباه می کنم، بلد نیستم، این نور در درون من نیست.

آیا شما می‌توانید از بچه ده‌ساله‌تان که دیروز خشمگین شدید، او هم یادش هست، برگردید معذرت بخواهید؟ بگویید پسر، دختر من را ببخشید، دیروز از کوره دررفتم، بعضی موقع‌ها این‌طوری می‌شوم، سعی می‌کنم نشوم. حالا شما چهل سال‌تان است، می‌توانید؟ اگر جیغ زدید سرش، همان موقع می‌توانید برگردید بگویید ببخشید؟ نه، نمی‌توانید. توبه کردن نمی‌توانید. اگر می‌توانید، پهلوان هستید.

این امتحان ماست، امتحانِ ناموسِ ماست. یعنی این قدر سخت است معذرت‌خواهی؟ این قدر سخت است شما بگویید من اشتباه کردم؟

یکی از دشمنانِ ما وقتی پندار کمال داریم، مردم هستند،
تأییدِ مردم، توجهِ مردم، آقا شمای دانید، خانم شما
خیلی به کارتان واردید، تمام شد رفت، بدبخت شدیم.

هر موقع شما می بینید بر حسب همانیدگی می بینید،

بر حسب درد می بینید، یعنی چه؟ یعنی باید

معذرت بخواهید.



یادمان باشد زندگی می‌خواهد هر لحظه به ما کمک کند، کافی است ما فضا را باز کنیم و اتفاق این لحظه را غیرمهم کنیم. کافی است شما فقط تصمیم بگیرید و اجرا کنید که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، فضا‌گشایی می‌کنم ولو دردناک باشد.

هر کسی که به خداوند احتیاج دارد، خودش را ناقص
می داند، کامل نمی داند.

مادر این لحظه نباید شک داشته باشیم که
فضا باز کنیم، ولی من ذهنی ما را به شک
می اندازد.

اگر کسی که پندار کمال نداشته باشد، هم فضا را
باز می‌کند از خداوند یاد می‌گیرد، هم از مولانا
و هم از انسان‌هایی که به درجه‌ای به حضور
رسیده‌اند، یاد می‌گیرد.

وقتی شما به صورت «من» بلند می‌شوید، این من یک حال دارد. شما دیدید مردم می‌گویند حالم خوب نیست، یعنی چه؟ حال من ذهنی‌شان خوب نیست. حال حضورشان همیشه خوب است، حال خداوند همیشه خوب است. چون شما حالت چگونگی و جسمیت به خودتان می‌دهید، دچار این می‌شوید که حالم خوب نیست.

شما مراقب باشید همه چیز را گردن قرین نیندازید.
این قضیه قرین می تواند ابزار پندار کمال ما بشود.
نگذارید من ذهنی از این ابیات و از این قوانین برضد
شما استفاده کند. چجوری استفاده می کند؟ آقا من که
ایرادی ندارم، قرین ها نمی گذارند، این دوست های ما
که دور ما جمع می شوند، اخلاق ما را خراب می کنند، ما
را از حضور درمی آورند.

وقتی خودمان را درست کردیم، می بینیم مردم
می خواهند از ما یاد بگیرند.

شما به خودتان بگویید من مسئولیت قبول می‌کنم.
قبول می‌کنم تمام دردهایم را خودم ایجاد کردم. تمام
خراب‌کاری‌ها را خودم کردم. خودم، خودم را به این روز
انداختم، ولی از حالا به بعد می‌خواهم درست کار کنم و
خودم را با هیچ‌کس و هیچ‌چیز مقایسه نمی‌کنم.

اگر خودتان را به عنوان من ذهنی،
صاحبِ قدرتِ صاحبِ دانش معرفی
می کنید، پس پیش خداوند ارج و
قربی ندارید.

اگر شما هنری دارید که يك چيزی
بلديد، هي خودتان را رو نياوريد نشان
ندهيد، خودتان را پايين بياوريد.

شما هر خیری که لازم است به مردم می‌رسانید، درواقع ما یک چراغ روشن می‌شویم که نورش را به همه می‌اندازد یا مثل خورشید می‌شویم. اصلاً برای همین آمده‌ایم. برای این آمده‌ایم که پس از یک مدتی شاید بعد از ده، دوازده سال این چراغ زندگی‌مان روشن بشود و به همه نور برسانیم، نه که تحمیل کنیم. زندگی نورش را از طریق ما به همه برساند.

ما در پندار کمال حاضر نیستیم زیر بار اشتباهمان
برویم. می‌گوییم من نکردم، من اشتباه نمی‌کنم.
اگر هم بدانیم که اشتباه کردیم باز هم آبروی
مصنوعی نمی‌گذارد. خیلی‌ها جانشان را در این راه
از دست می‌دهند. باید حواستان جمع باشد.

مردم حاضر فیستند پارک ذهنی‌شان را به هم بریزند.
می‌بینید که ما یک پارک ذهنی درست کرده‌ایم این
پارک را با کنترل و سلطه، اداره می‌کنیم.
کسی تکان نخورده‌ها، فِه، رها کن بگذار مردم
زندگی‌شان را بکنند. هیچ چیز نمی‌شود.

بگذارید نظمی که من ذهنی با دید همانیدگی‌ها
و با عقل جزئی درست کرده‌است به هم بریزد،
نترسید. برای این‌که در مُلک بسیار بزرگ و
مهمی هستیم، در آغوش خدا هستیم.

مردم می‌توانند ما را در یک گرفتاری نگه دارند که ما اگر
بگوییم دانا هستیم. بخواهیم مردم قبول کنند بعداً چی
بگوییم؟ بگوییم نیستیم؟ بعداً اگر اشتباه بکنیم نمی‌توانیم
زیر بارش برویم، می‌گوییم آقا ما دانا هستیم، همه چیز
می‌دانیم شما از ما پرسید.
این بدبختی نیست؟

کوچک‌ترین بی‌ادبی مادر
سرنوشت‌مان، در زندگی درون و
بیرون‌مان تأثیر دارد.

ادب در برابر زندگی یعنی رها کردن نظم من ذهنی.



اگر ما خشمگین شدیم، باید هرچه زودتر
برویم یک جایی خشممان را فرو بنشانیم،
بنشینیم، هیچ فکر و عمل نکنیم، چون
هرکاری کنیم خرابکاری می‌کنیم.

پندار کمال همراه با خشم،
بدترین چیز در نزد خداست.

مولانا می گوید چون فعلاً ما خانواده
عشقی نداریم، انسان ها در اثر اتفاقات
بد است که به خدا روی می آورند.

اگر شما هنوز خشمگین می‌شوید،
به زندگی بی‌ادبی می‌کنید.

هرکسی فضاگشا و از جنس زندگی باشد،
محال است که یکی دیگر او را از حضور
در بیاورد. این آدم‌های خشمگین و من‌های
ذهنی هستند که آدم‌ها را به واکنش
وامی‌دارند و من‌ذهنی‌اش را بالا می‌آورند.

ما حتی پس از دیدار با خداوند و
فضاگشایی، دوباره به ذهن برمی گردیم،
بی ادبی می کنیم. بنابراین زندگی دوباره
مجبور می شود به ما درد بدهد.

ما متوجه نیستیم که یک نیروی
اداره کنندای ما را اداره می کند که
کمترین ناراستی را جزای دهد و
کارمان را خراب می کند.



همه جزئیات زندگی ما
زیر اداره
آفریدگاری ایزدیست.

شما عدم یعنی خدا را می‌خواهید به مرکزتان بگذارید
یا همانیدگی را؟ گذاشتنِ همانیدگی بی‌ادبی‌ست.
درست مثل این‌که خداوند می‌خواهد زندگی شما را
در این لحظه اداره کند، شما می‌گویید نه، من از طریق
دیدِ همانیدگی و من‌ذهنی می‌خواهم خودم را اداره
کنم، به تو مربوط نیست!

ما باید دست به دستِ هم بدهیم، برضدِ من‌ذهنی
و ابلیس با هم متحد بشویم تا پیروز بشویم که
الآن می‌بینید نمی‌توانیم بشویم. این همه ما جنگ
کرده‌ایم، جنگ‌های بزرگ، کوچک. این همه اختلاف
بین ما، این همه کُشت و کُشتار، انقلابات نشان
می‌دهد که ما بلد نیستیم، باید بزرگان را بخوانیم.

ما علیه ابلیس، علیه من ذهنی، همهٔ مان باید
بجنگیم. ما متوجه نیستیم که همهٔ انسان‌ها
یک منظور دارند، باید به بی‌نهایت خدا زنده
بشوند. در این راه باید به هم کمک کنند، نه
این‌که دائماً با هم بجنگند.

ما توانایی انتخاب داریم. اگر همه‌مان مولانا را
بخوانیم، به جای ضرر زدن به هم و کارافزایی و درآوردن
هم‌دیگر از حضور و ایجاد خشم در هم‌دیگر، می‌توانیم
حضور را تقویت کنیم، می‌توانیم هم‌دیگر را به صبر و
به خداوند توصیه و راهنمایی کنیم.

می بینید که ما چقدر به حرف زدن اهمیت می دهیم
و چقدر به حرف ها واکنش نشان می دهیم. چرا؟
برای این که از جنس حرف هستیم. آیا می شود ما به
حرف اصلاً اهمیت ندهیم؟

همه ما می‌دانیم که به خداوند خیانت می‌کنیم برای
این که در هفت، هشت سالگی برنگشتیم به سوی خدا
با او یکی بشویم. حتی تا شصت سالگی، هفتاد سالگی،
همین پندار کمال و من‌ذهنی‌مان را قوام می‌بخشیم و
من‌ذهنی‌مان را به معرض نمایش می‌گذاریم.

شما همیشه یا با فضاگشایی فکر و عمل می‌کنید
که خرد زندگی به فکر و عملتان می‌ریزد، یا با
انقباض، به وسیله من‌ذهنی فکر و عمل می‌کنید.

می بینید که ما بزرگ تر که می شویم، سنمان بالا می رود،
یک پندار کمال پیدا می کنیم. در این پندار کمال البته
پولمان زیاد می شود، خانواده تشکیل می دهیم، رئیس
خانواده هستیم، به هر حال ممکن است قدرتمند باشیم،
فکر می کنیم که حال ما دارد بهتر می شود، ولی در اصل
نمی فهمیم که حال ما دارد بدتر می شود.

خداوند رویدادهایی پیش می‌آورد تا
به ما ثابت کند که در پندار کمالمان
آن‌طوری که فکر می‌کنیم نیستیم.

وقتی می‌بینیم گرفتار شدیم درد بزرگی
پیش آمد، آیا مردم را ملامت می‌کنیم
یا زیر بار مسئولیت می‌رویم می‌گوییم
من اشتباه کردم؟ خب اگر اشتباه کردم،
اشتباهم چیست؟

منم آنکس که ندینم، بزخم فاخته گیرم
من از آن خار کشانم، که شود خار حریرم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

به که مانم؟ به که مانم؟ که سُطْرلابِ جهانم همه اشکالِ فلک را به یکایک بپذیرم

سُطْرلاب: اُسْطْرلاب، ابزاری برای اندازه‌گیری ارتفاع ستارگان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

زِپَسِ کَوِهِ مَعَانِی عَلَمِ عَشَقِ بَرَامَد
چو عَلَمدارِ بَرَامَد، بَرَهاند ز زَحیرم

ز حیر: رنج، درد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

ز سحر گر بگریزم، تو یقین دان که خفاشم
ز ضرر گر بگریزم، تو یقین دان که ضریرم

ضریر: نابینا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

چو ز بادی بگریزم، چو خَسَم، سخرهٔ بادم
چو دهانم نپذیرد، به خدا خام و خمیرم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

نه چو خورشیدِ جهانم شه یکروزه فانی
که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

نه چو گردون نه چو چرخم، نه چو مرغم نه چو فزخم
نه چو مریخ سِلَح کش، نه چو مه نیمه وزیرم

فَزَخ: جوجه سِلَح کش: سلاح دار، حاملِ اسلحه، سلحشور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

چو منی خوار نباشد، که تویی حافظ و یارم بر خلق ابنِ قلیلم بر تو ابنِ کثیرم

ابنِ قلیل: کم و بی مقدار ابنِ کثیر: برتر، عالی تر و ارجمند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

هنرِ خویش بیوشم ز همه، تا نخرندم
به دو صد عیب پلنگم، که خرد جز تو امیرم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

نخورم جز جگر و دل، که جگر گوشه شیرم
نه چو یوزانِ خسیسم که بُود طعمه پنیرم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

ز شرر زان فگریزم که زرم، فی زرِ قلبم ز خطر زان فگریزم که درین مُلک خطیرم

زرِ قلب: طلای فاسره، زرِ تقلّبی خطیر: بزرگ، خطر کننده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

همگان مُردَنیاند، نمایند، و نیایند تو ییا کآبِ حیاتی که ز تو نیست گزیرم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

تو مرا جانِ بقایِ، که دهی جامِ حیاتم
تو مرا گنجِ عطایِ، که نهی نامِ فقیرم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

هله بس کن، هله بس کن، کم آوازِ جرس کن
که کُهم من، نه صدایم، قلم من، نه صریرم

صریر: آوای قلم نی، صدای قلم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

فَعِلَا تُنْ فَعِلَا تُنْ فَعِلَا تُنْ
همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهرم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

عاشقان از بی‌مرادی‌هایِ خویش باخبر گشتند از مولایِ خویش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

خانه را من رُوftم از نیک و بد
خانهام پُرست از عشقِ اَحَد

مولوی، مثنوی،
دفتر پنجم، ابیات
۲۸۰۴_۲۸۰۵

هر چه بینم اندر او غیرِ خدا
آنِ من نَبُود، بُودِ عکسِ گدا

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جانِ من باشد که رُو آرد به من

مولوی، مثنوی،
دفتر سوم، ابیات
۴۶۷۸-۴۶۷۹

محتشم: دارای
حشمت، شکوهمند

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از کوی اوست

مولوی، مثنوی،
دفتر سوم، بیت
۴۶۸۰

گفت یوسف: هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان

مولوی، مثنوی،
دفتر اول، بیت
۳۱۹۲

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای
پیش تو آرَم، چو نورِ سینه‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۷

آینه آوردمت، ای روشنی
تا چو بینی روی خود، یادم گُنی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۹

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آینه باشد مُشْتَغَل

آینه هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی

مُشْتَغَل: هر چه
بدان مشغول و
مأنوس شوند.

مولوی، مثنوی،
دفتر اول، ایات
۳۲۰۱_۳۲۰۰

این چنین ساحر درونِ توست و سِرّ
إِنَّ فِي الْوَسْوَاسِ بَخْرًا مُسْتَتِرًّا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴

ز آن عَوَانِ سِرّ، شدی دزد و تباه
تا عوانان را به قهرِ توست راه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵

ای خُنک جانی که عیبِ خویش دید
هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴

فَعَلَ تَوَسَّطَ اَيْنَ غُصَّه هَاي دَم بَه دَم
اَيْنَ بُوَد مَعْنَى قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

کارگاهِ صُنْعِ حق، چون نیستی است
پس بُروِنِ کارگه بی‌قیمتی است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰

نقص‌ها آینهٔ وصفِ کمال
و آن حقارت آینهٔ عِزّ و جلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۰

هرکه نقصِ خویش را دید و شناخت اندر اِسْتِکمالِ خود، دو اسبه تاخت

اِسْتِکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی
دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

زان نمی‌پَرَد به سویی ذوالجَلال
کو گمانی می‌بَرَد خود را کمال

عِلَّتِی بَتَّر ز پندارِ کمال نیست اندر جانِ تو آیی ذُودَلال

ذُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ز دل و از دیده‌ات بس خون رود تا ز تو این مُعْجَبِی بیرون رود

مُعْجَبِی: خودبینی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۱۵-۳۲۱۴

در تگِ جو هست سِرگینِ ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

تگ: ژرفا، عمق، پایین
فتی: جوان، جوانمرد

هست پیرِ راه‌دانِ پُرفِطَن
جوی‌هایِ نَفْس و تن را جوی‌گن

جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟

نافع از عِلْمِ خدا شُد عِلْمِ مَرَد

فِطَن: جمع فِطَنَه، به معنی
زیرکی، هوشیاری، دانایی

ریش: زخم، جراحت

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۲۲-۳۲۲۰

کی تراشد تیغ، دسته خویشت را
رو، به جراحِ سپار این ریش را

هین ز مرهم سر مَکَش ای پشت ریش
و آن ز پرتو دان، مَدان از اصلِ خویش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۷

پرتو آن وحی، بر وی تافتی
او درونِ خویش، حکمت یافتی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۰

هم ز نَسّاخِ برآمد، هم ز دین شد عَدُوّ مصطفیٰ و دین، به کین

عَدُوّ: دشمن

عنود: ستیزه‌کار، ستیزنده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۳۵-۳۲۳۴

مصطفیٰ فرمود کای گبر عَنود
چُون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند، بربست این او را دهان

اندرون می شوردش هم زین سبب
او نیارد توبه کردن این عجب

نیارد: نمی توان مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۳۸-۳۲۳۷

کرده حق، ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بندِ ناپدید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

حدید: آهن

شَاهِدِ تُو، سَدِّ رُویِ شَاهِدِ اَسْتُ
مُرْشِدِ تُو، سَدِّ گُفْتِ مُرْشِدِ اَسْتُ

ای بسا کَفَّار را سودایِ دین
بندِ او ناموس و کِبَر و آن و این

بندِ پنهان، لیک از آهِن بَتَر
بندِ آهِن را بِدَرَّانَد تَبَر

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، ابیات ۳۲۴۷-۳۲۴۵

نی مشو نومید، خود را شاد کن
پیشِ آن فریادرس، فریاد کن

کای مُجِبِّ عفو، از ما عفو کُن
ای طیبِ رنجِ ناسورِ کُهن

مُجِبِّ: دوستدار

ناسور: زخم سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم
کرده باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۵۳-۳۲۵۲

من غلامِ آنکه اندر هر رِبَاط خویش را واصل نداند بر سِماط

رِباط: خانه، سرا، منزل، کاروان سرا
سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی نهایت گشوده شده

بس رِباطی که ببايد تَرک کرد تا به مَسْکَن دررسد یک روز مرد

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، ابیات ۳۲۶۰-۳۲۵۹

صد هزاران سال ابلیس لعین بود ابدالِ امیرالمؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا، همچو سرگین وقتِ چاشت

سرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر، مدفوع
چاشت: اوّل روز، ساعتی از آفتاب گذشته

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۲۹۶-۳۲۹۷

اَنْصِتُوا رَا كُوش كُن ، خَامُوش بَاش
چُون زَبَان حَق نَكُشتِي ، كُوش بَاش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبانتان من شوم درگفت و گو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پیشِ بینا، شد خموشی نفعِ تو بهرِ این آمد خطابِ انصتوا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

بر زُند بر پات نعلی ز اشتباه

که بمانی تو ز درد آن ز راه

تَرُدُّد: دودلی، مردّد بودن

آن بگن که هست مختارِ نبی

آن مَگن که کرد مجنون و صبی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳-۱۶۱

نعلِ او هست آن تَرُدُّد در دو کار

این کنم یا آن کنم؟ هین هوش دار

صَبی: کودکی

حُفَّتِ الْجَنَّةُ، به چه مَحْفُوفِ گشت؟ بِالْمَكَارِهِ که ازو افزود گشت

مولوی، مثنوی،
دفتر پنجم، بیت ۱۶۴

مَحْفُوف: پوشیده شده، فراگرفته شده مَکَارِه: جمع مَکْرَهه به معنی ناپسندی‌ها، ناگواری‌ها

حدیث «حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

صد فسون دارد ز حیلَت وز دَها
که کند در سَلَّه، گر هست از دَها
گر بُود آبِ روان، بر بَنَدَدَش
ور بُود خَبرِ زمان، بر خَنَدَدَش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵-۱۶۶

دَها: مخفف دهاء به معنی
زیرکی و کاردانی

سَلَّه: سبد، در اینجا به
معنی دام است.

خَبر: دانشمند، عالم



ففس و شيطان، هر دو يك تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳



عقل را با عقلِ یاری یار کن أَمْرُهُمْ شُورَىٰ بَخْوَانٍ وَكَارِ كُن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷

«... وَأَمْرُهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ ...»

«... و کارشان بر پایهٔ مشورت با یکدیگر است...»

قرآن کریم، سورهٔ شوریٰ (۴۲)، آیهٔ ۳۸





چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نمی قَدَم را؟ نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نگو نهادی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

مولوی، دیوان شمس،
غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

از قرین بی قول و گفت و گوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی،
دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶





مولوی، مثنوی، دفتر
دوم، بیت ۱۴۲۱

می رود از سینه ها در سینه ها

از ره پنهان، صلاح و کینه ها

مولوی، مثنوی، دفتر
ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درنده ست نفسِ بد، یقین

چه بهانه می نهی بر هر قرین؟



بر قرین خویش مَفرّا در صفت کآن فراق آرد یقین در عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

تا کنی مر غیر را خَبر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می کنی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

خَبر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلندمرتبه



مولوی، مثنوی،
دفتر دّوم، بیت ۱۵۱

مولوی، مثنوی،
دفتر دّوم، بیت ۴۷۹

مردۀ خود را، رها کرده ست او

مردۀ بیگانه را جوید رفو

دیده آ، بر دیگران، نوحه گری

مدّتی بنشین و، بر خود می گری



در گوی و در چری ای قَلَتَبان دست وادار از سِبَالِ دیگران



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵

گو: گودال قَلَتَبان: بی حمیت، بی غیرت سِبَال: سبیل



چون به بُستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامنِ خُلقان گیر و گش

ای مُقیمِ حبسی چار و پنج و شش
نغزجایی، دیگران را هم بگش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم،
بیت ۲۲۳۶-۲۲۳۷



حِسِّ خُفَّاشَت، سویِ مغربِ دَوان حِسِّ دُرپاشَت، سویِ مشرقِ روان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷

دُرپاش: نثارکنندهٔ مروارید، پاشندهٔ مروارید، کنایه از حِسِّ روحانی انسان.

آنکه از بادی رَوَد از جا، خُسی است

ز آنکه بادِ ناموافق، خود بسی است

هر چند ازین سوی تو را خلق ندانند

آن سوی که سو نیست، چه بی مثل و نظیری

مولوی، مثنوی، دفتر
اوّل، بیت ۳۷۹۵

مولوی، دیوان شمس،
غزل شماره ۲۶۲۷

هين مشو چون قند پيش طوطيان بلکه زهری شو، شو ايمن از زيان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۲

یا برای شادباشی در خطاب خویش چون مُردار کن پیشِ کِلاب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۳

شادباش: کلمهٔ تحسین به جای تبریک و تهنیت؛ امر به شاد بودن یعنی خوش باش، آفرین.

کِلاب: سگان، جمع کَلَب

کالهی که هیچ خلقش ننگرید

خلاقیت: کهنگی و فرسودگی

از خلاقیت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست

قلب: تقلبی، قلابی

زانکه قصدش از خریدن سود نیست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۶-۱۲۶۷



www.ParvizShahbazi.com

پرویز شهبازی، برنامه ۹۴۲

جز خضوع و بندگی و، اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

اضطرار: درمانده شدن، بی چارگی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

دانه باشی، مرغکانت برچند غنچه باشی، کودکانت برگند

گیاه بام: کنایه از کسی یا چیزی
که مورد توجه نباشد.

دانه پنهان کن، به کلی دام شو
غنچه پنهان کن، گیاه بام شو

مولوی، مثنوی، دفتر اول

ایات ۱۸۳۵-۱۸۳۳

هر که داد او، حُسنِ خود را در مَزاد
صد قضایِ بد، سویی او رُو نهاد

مَزاد: به معنی مزایده و به
معرض فروش نهادن است.

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها
بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها

دشمنان، او را ز غیرت می‌درند
دوستان هم، روزگارش می‌برند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، آیات ۱۸۳۷-۱۸۳۶

مشترک ماست الله‌اشتری از غم هر مشترک همین برتر آ

«کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست.

به هوش باش از غم مشتریانِ فاقد اعتبار بالاتر بیا.»



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳



«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ
وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای
بهشت خریده است...»

قرآن کریم، سورۀ توبه (۹)، آیه ۱۱۱

قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

مولوس، دیوگ، شمس، غزل شماره ۳۰۵۶



هست مهمانخانه این تن ای جوان هر صبا حی ضیف نو آید دوان

هین مگو کین ماند اندر گردنم
که هم اکنون باز پَرَد در عَدَم

مولوی، مشوی، دفتر پنجم
ابیات ۳۶۴۴-۳۶۴۶

هرچه آید از جهانِ غیب و ش
در دلت ضیف است، او را دار خوش

ضیف: مهمان

پس ریاضت را به جان شو مشتری چون سپردی تن به خدمت، جان بری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶

تو که قاف نه‌ای، گر چو که از جا بروی
تو زِ صاف نه‌ای، گر ز شکن بگریزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸ شکن: شکست، بریده شدن

هزار ابر عنایت بر آسمان رضا است
اگر ببارم، از آن ابر بر سرت بارم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام
پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلام

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه
اللّٰه اللّٰه که تو با شاه جهان نستیزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

خفته از احوالِ دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳ تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن

هرچه گویی ای دَمِ هستی از آن
پردهٔ دیگر بر او بستی، بدان

آفتِ ادراکِ آن، قال است و حال
خون به خون شُستن، مُحال است و مُحال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۷۲۷ _ ۴۷۲۶

حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی
ز بهرِ شعر و از آن هم خلاص داد مرا

بگیر و پاره کن این شعر را چو شعرِ کهن
که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹

باز در بستندش و، آن درپرست بر همان اُمید آتش‌پا شده‌ست

دَپرست: پرستندهٔ در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار
گشوده شدنِ درِ مقصود است. آتش‌پا: شتابان و تیزرو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۱

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان
خود فرو شد پا به گنجش ناگهان

مر عَسَس را ساخته یزدان سبب
تا ز بیم او دَوَد در باغ، شب

عَسَس: شبگرد، گُزَمه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۵۳ - ۵۲

بیند آن معشوقه را او با چراغ
طالبِ انگشتی در جُویِ باغ

پس قرین می کرد از ذوق آن نَفَس
با ثنایِ حق، دعایِ آن عَسَس

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۵۵ - ۵۴



چشمِ خود ببرند ز آن خوش چشم، تو
عاریت کن چشم از عَشَّاقِ او

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشمِ او به رویِ او نگر

خوش چشم: عارفان دیده‌ور و بینادل،
در اینجا به معنی معشوق حقیقی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم
ابیات ۷۶_۷۷

تا شوی ایمن ز سیری و ملال گفت: کَانَ اللّٰهُ لَهُ زین ذوالجلال

سیری: دل سیری
دلتنگی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۸

«مَنْ کَانَ لِلّٰهِ کَانَ اللّٰهُ لَهُ»

حدیث

هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست»

چشمِ او من باشم و، دست و دلش تا رهد از مُدِبری‌ها مُقْبِلش

مُدِبری: شقاوت و بدبختی مُقْبِل: روکننده به چیزی، خوشبخت

هرچه مکروه‌ست، چون شد او دلیل
سوی محبوبت، حبیب است و خلیل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۸۰ - ۷۹

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش
صد شکایت می‌کند از رنجِ خویش

لابه: درخواست همراه با فروتنی، التماس، زاری

حق همی گوید که: آخر رنج و درد
مر تو را لابه‌کنان و راست کرد

مولوی،
مثنوی، دفتر
چهارم، ابیات
۹۱_۹۲

این گِله زآن نعمتی گُن کِت زند
از درِ ما، دُور و مطرودت کند

کِت: که تو را

مَطْرود: رانده شده، دور کرده شده

در حقیقت هر عدو داروی دوست
کیمیا و نافع و دِلجوئی دوست

مولوی،

شوی، دقتر

چهارم، ایات

۹۳-۹۴

بی مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو ای خوش سرشت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷



www.ParvizShahbazi.com

پرویز شهبازی، برنامه ۹۴۲

مولوی،

مثنوی،

دفتر

پہارم،

بیت ۹۵

کہ ازواندر گریزی در خلا

استعانت جویی از لطف خدا

حدیث

«أَذْكُرُنِي فِي الْخَلَاءِ أَذْكُرْكُمْ فِي الْمَلَأِ الْأَعْلَى.»

«مرا در خلوت یاد کنید تا شما را در ملأ اعلیٰ یاد کنم.»

خَلَا: خلوت،

خلوت گاہ

إِسْتِعَانَتْ: یاری

خواستن، یاری،

کمک

در حقیقت دوستان دشمنند که ز حضرت دور و مشغولت کنند

«الْأَخِلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ»

«در آن روز (رستاخیز) دوستان، دشمن یکدیگرند مگر پروا پشگان.»

قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۶۷

مولوی،

مثنوی،

دفتر

چهارم،

بیت ۹۶

تلخ و تیز و مالشِ بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و با فره

فره: شأن و شوکت و شکوه، بزرگواری و عظمت

مولوی، شوی، دقتر

ور نمی تانی رضا ده ای عیار
گر خدا رنجت دهد بی اختیار

چهارم، ایات

۱۰۵-۱۰۶

که بلایِ دوستِ تطهیرِ شماسست علمِ او بالایِ تدبیرِ شماسست

مولوی، مثنوی، دخترِ چهارم، بیت ۱۰۷

گفت عیسی را یکی هُشیارِ سر
چیست در هستی ز جمله صعب‌تر؟

مولوی، مثنوی، دخترِ چهارم، بیت ۱۱۳

گفتش: ای جان صَعْبَتَر خَشَمِ خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت: ازین خشم خدا چه بود امان؟
گفت: تركِ خشم خویش اندر زمان

مولوی، شوی،

دفتر چهارم،

آیات ۱۱۴-۱۱۵

چونکه تنهایش بدید آن ساده‌مرد
زود او قصد کنار و بوسه کرد

بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
که: مرو گستاخ، ادب را هوش دار

مولوی، شوی، دفتر

چهارم، ابیات

۱۲۱-۱۲۰

گفت: آخر خلوت‌ست و خلق، نی آب حاضر، تشنه‌یی همچون منی

کس نمی‌جنبد در این‌جا جز که باد
کیست حاضر؟ کیست مانع زین گشاد؟

مولوی، شوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۲۲-۱۲۳

گفت: ای شیدا تو ابله بوده‌ای

مولوی، ابلهی، وز عاقلان نشنوده‌ای؟

باد را دیدی که می‌جُنبد، بدان
بادِ جُنبدانی ست اینجا بادران

مثنوی، دفتر

چهارم، ابیات

۱۲۴-۱۲۵

انتقاد: در

اصل به

معنی تمیز

دادن، در

اینجا منظور

جدا کردن

گاه از گندم

است.

مِرْوَحَه: بادبزن

مِرْوَحَهٗ تَصْرِیفِ صُنْعِ ایزدش زد برین باد و همی جنباندش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۶

بر سرِ خِرْمَن به وقتِ انتقاد

نه که فلاحان ز حق جویند باد؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳

همچنین در طَلَق، آن بادِ وِلاد

گر نیاید، بانگِ درد آید که: داد

طَلَق: درد زایمان
ولاد: زاییدن

مولوی، مثنوی، دُخترِ پِهارم، بیت ۱۴۶

اهلِ کشتیِ همچنین جوئیِ باد

جمله خواهانش از آن ربُّ الْعِبَاد

مولوی، مثنوی، دُخترِ پِهارم، بیت ۱۴۸

همچنین در دردِ دندان‌ها ز باد
دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد

جُندیان: لشکریان از خدا لایه‌کنان آن جُندیان
که بده بادِ ظَفَرِ ای کامران

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۰-۱۴۹

پس یقین در عقل هر داننده هست
اینکه با جُنبنده جُنباننده هست

گر تو او را می‌نبینی در نظر
فهم کن آن را به اظهارِ اثر

مولوی، شوی، دفتر

چهارم، ابیات

۱۵۳-۱۵۴

تن به جان جُنبد، نمی بینی تو جان

لُدّ: دشمن

سرسخت

لیک از جُنبدِ تن، جان پَدان

گفت او: گر اَبْلَهَم من در ادب

مولوی، شوی، دقتر چهارم،

زیرکم اندر وفا و در طلب

بیت ۱۵۷-۱۵۵

گفت: ادب این بود خود که دیده شد

آن دگر را خود همی دانی تو لُدّ

تیتَر «قصه آن صوفی که زنِ خود را با بیگانه‌ای بگرفت.»

صوفی آمد به سوی خانه روز

مولوی، شوی، دفترچهارم، ابیات ۱۵۸-۱۵۹

خانه یک در بود و، زن با کفش دوز

خانه یک در بود: در خانه بسته بود.

رَهِی: غلام، بنده. در اینجا منظور
دلباخته و هواخواه است.

وسواسِ تن: وسوسه‌هایی که بر اثر
غلبه شهوات جسمانی و امیال جنسی
پدید می‌آید.

**جُفت گشته با رَهِی خویش، زن
اندر آن یک حُجره از وسواسِ تن**

چون بزد صوفی به جد در، چاشتگاه
هر دو درماندند، نه حیلِت، نه راه

مولوی، شوی، دقتر چهارم، بیت ۱۶۰

چاشتگاه: زمان و مکان خوردن چاشت

هیچ معهودش نبُد کو آن زمان
سویِ خانه باز گردد از دکان
قاصداً آن روز، بی وقت آن مَرُوع
از خیالی کرد تا خانه رجوع

مَرُوع: ترسانیده شده

قاصداً: از روی قصد، عمداً

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۶۱-۱۶۲

اعتمادِ زن بر آن کو هیچ بار
این زمان فا خانه نآمد او ز کار

فا: به،
به سوی

آن قیاسش راست نآمد از قضا
گرچه ستّارست، هم بدهد سزا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۶۳_۱۶۴

چونکه بد کردی، بترس، آمن مباش
ز آنکه تخم است و برویاند خُداش

چند گاهی او بیوشاند که تا
آیدت ز آن بد پشیمان و حیا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۶۶_۱۶۵



مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۲۵۵۰

پارہ دوزی می ٹنی اندر دکان زیر این دکان تو، مدفون دوکان

عهدِ عمر، آن امیرِ مؤمنان
داد دزدی را به جلّاد و عَوان
بانگ زد آن دزدِ کایِ میرِ دیار
اوّلین بارست جُرم، زینهار

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۶۷_۱۶۸

گفت عُمَر: حَاشَ لِلَّهِ که خدا

حَاشَ لِلَّهِ: منزه است

بارِ اوّل قهر بارد در جزا

فدا، پناه بر فدا

بارها پوشد پی اظهار فضل

باز گیرد از پی اظهار عدل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۶۹_۱۷۰

تا که این هر دو صفت ظاهر شود
آن مُبَشِّر گردد، این مُنْذِر شود

مُنْذِر: ترساننده

مُبَشِّر: بشارت دهنده

بارها زن نیز این بد، کرده بود
سهل بگذشت آن و، سهلش می نمود
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۷۱_۱۷۲

آن نمی دانست عقلِ پای سست
که سبُو دایم ز جُو ناید دُرُست

آن چنانش تنگ آورد آن قضا
مرگِ فُجا: که منافق را کند مرگِ فُجا
مرگِ ناگهانی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۷۴-۱۷۳

نه طریق و، نه رفیق و، نه امان
دست کرده آن فرشته سوی جان
آن چنان کین زن در آن حُجره جفا
خشک شد او و، حریفش ز ابتلا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۷۵-۱۷۶

گفت صوفی با دلِ خود کای دو گبر
از شما کینه کشم، لیکن به صبر
لیک نادانسته آرم این نفس
تا که هر گوشى ننوشد این جرس

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۷۸-۱۷۷

از شما پنهان گشتد کینه، مُحَقِّق
اندک اندک هم چو بیماری دِق
مردِ دِق باشد چو یخ هر لحظه کم
لیک پندارد به هر دم بهترم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۷۹-۱۸۰

همچو گفتاری که می‌گیرندش و او
غَرّه آن گفت کین گفتار کو؟

هیچ پنهان‌خانه آن زن را نبود

سُمج و دِهلِیز و رِه بالا نبود

سُمج: نقیب و سرداب، مجرای زیرزمینی

مولوی، مثنوی،
دفتر چهارم، ابیات
۱۸۱_۱۸۲

نه تنوری که در آن پنهان شود
نه جُوالی که حجابِ آن شود
همچو عرصهٔ پهنِ روزِ رستخیز
نه گُو و، نه پشته، نه جایِ گُریز
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۸۳-۱۸۴

گفت یزدان، وصفِ این جایِ حَرَجِ
بهرِ مَحْشَرِ لا تَرِیٰ فیها عِوَجِ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵

«خداوند در توصیف تنگنای این عرصه می‌فرماید:

تو در آنجا هیچ کجی و گودی‌ای نخواهی دید.»

حَرَج: تنگنا عِوَج: کجی و گودی لا تَرِیٰ: نمی‌بینی

«وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الْجِبَالِ فَقُلْ يَنْسِفُهَا رَبِّي نَسْفًا.»

«تو را از کوه‌ها می‌پرسند. بگو: «پروردگار من همه

را پراکنده می‌سازد.»»

«فَيَذَرُهَا قَاعًا صَفْصَفًا؛» «لَا تَرَىٰ فِيهَا عِوَجًا وَلَا أَمْتًا.»

«و آنها را به زمینی هموار «در آن هیچ کجی و پستی

بدل می‌کند؛» و بلندی نمی‌بینی.»

قرآن کریم، سوره طه (۳۰)، آیه ۱۰۵-۱۰۷

«معشوق را زیر چادر پنهان کردن، جهت
تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ کَيْدَ کُنَّ عَظِيمٌ»

«فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قَدْ مِنْ دُبُرٍ قَالَ إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ.»

«چون دید جامه‌اش از پس دریده است، گفت: «این از مکر
شما زنان است، که مکر شما زنان مکاری بزرگ است.»»

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۲۸

چادرِ خود را بر او افگند زود
مرد را زن ساخت و در را برگشود

زیرِ چادرِ مرد، رُسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان

مولوی،

مثنوی،

دفتر چهارم،

گفت: خاتونی ست از اعیانِ شهر
مرورا از مال و اقبال است بهر

ابیات ۱۸۶-۱۸۸

در پستّم تا کسی بیگانه‌ی در نیاید زود نادانانه‌ی

گفت صوفی: چیستش هین خدمتی؟
تا بر آرم بی‌سپاس و مثنّی
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹-۱۹۰

گفت: میلش خویشی و پیوستگی ست
نیک خاتونی ست حق داند که کیست

مولوی، شوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۱

خواست دختر را ببیند زیر دست
اتفاقاً دختر اندر مکتب است
زیر دست: پنهانی، پوشیده،
پنهانی

مولوی، مثنوی،
دفتر چهارم، بیت
۱۹۳_۱۹۲
باز گفت: ار آرد باشد یا سُپُوس
می‌کنم او را به جان و دل عروس

یک پسر دارد که اندر شهر نیست خوب و زیرک، چابک و مَكْسَبْ گنی ست

مَكْسَبْ گُن: کاسب کار

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴

گفت صوفی: ما فقیر و زار و کم

مولوی، مثنوی،
دفتر چهارم، بیت

۱۹۵_۱۹۶

قومِ خاتون مالدار و محشَم

کُفُو: همتا، نظیر
زواج: ازدواج
کی بُودَ این کُفُو ایشان در زواج؟
یک دراز چوب و، دری دیگَر ز عاج

گُفو باید هر دو جفت اندر نکاح ورنه تنگ آید، نماند یرتیاح

مولوی، مثنوی،
دفتر چهارم، بیت
۱۹۷

یرتیاح: شادمانی، راحتی



تیر

«گفتن زن که او در بندِ جهاز نیست، مرادِ او
سِتر و صلاح است و جواب گفتنِ صوفی این را

مولوی،

مثنوی، دفتر

چهارم، بیت

۱۹۸

سرپوشیده»

گفت: گفتم من چنین عذری و، او

گفت: فه، من نیستم اسبابِ جو

اسبابِ جو: جوینده مال و ثروت

ما ز مال و زر ملول و تُخمه‌ایم

تُخمه: هضم نشدن

غذا در معده توأم با

اسهال و استفراغ

ما به حرص و جمع، نه چون عامه‌ایم

سِتر: پوشیدگی،

عفاف

قصدِ ما سترست و پاکی و صلاح

در دُو عالم خود بدان باشد فلاح

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹_۲۰۰

باز صوفی عذرِ درویشی بگفت
و آن مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن: من هم مکرر کرده‌ام
بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۲_۲۰۱

جهاز: ساز و برگ
و اسباب و لوازم
خانه، رخت عروس



مولوی، شوی، دفتر چارم، بیت ۲۰۳

شکوه: شکایت
و گله، بیم و
هراس

اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه
که ز صد فقرش نمی آید شکوه

او همی گوید: مُرَادَم عِفَّت است
از شما مقصود، صدق و هِمَّت است

گفت صوفی: خود چهار و مالی ما
دید و، می بیند هویدا و خفا

مولوی، شوی، دقتر چهارم،
یت ۲۰۵-۲۰۴



خانہ تنگی، مقام یک تنی کہ درو پنهان نماںد سوزنی

مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۲۰۶

باز سِتر و پاکی و زهد و صلاح

اوز ما به داند اندر انتصاح

ستر: پوشش و پرده انتصاح: نصیحت پذیرفتن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷

بِه ز ما می‌داند او احوالِ سَتر سَتر: پوشاندن
وز پس و پیش و سَر و دُنْبالِ سَتر

ظاهراً او بی‌جِهاز و خادم است
وز صلاح و سِترِ او خود عالم است

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۹-۲۰۸

شرحِ مستوری ز بابا شرط نیست
چون برو پیدا چو روزِ روشنی‌ست

این حکایت را بدآن گفتم که تا
لاف کم بافی، چو رسوا شد خطا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۱-۲۱۰

مولوی، مثنوی،
دقتر چهارم، بیت
۲۱۲-۲۱۳

مر تو را ای هم به دعوی مُستزاد

این بدهستت اجتهاد و اعتقاد

مُستزاد: افزون شده، زیاد شده

چون زنِ صوفی تو خاین بوده‌ای

دامِ مکر اندر دغا بگشوده‌ای

که ز هر ناشسته‌رویی گپ‌زنی شرم داری وز خدایِ خویش نی

ناشسته‌رو: ناپاک، آنکه چهره دلش آلوده است.

گپ‌زن: حرفِ مفت‌زن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴



برنامه کنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com